

و سرا بدان شناساند  
 در قلب و دلم ذره‌ای باقی نماند  
 مگر اینکه او را شناختم به آن ذره  
 و او مرا شناساند

## ۵۵

ندیم من (شریک من در نوشیدن) به  
 چیزی از ستم منسوب نیست  
 مرا نوشاند آن گونه که خود می نوشد  
 بسان میزبان با میهمان  
 وقتی که جام (شراب) گشت  
 تیغ و زیرانداز چرمی آوردند  
 این سزاوار کسی است که  
 در تابستان با اژدها شراب می نوشد

## ۵۶

وجود او بسته به من است و وجود من بسته به اوست  
 وصف او خود وصف کننده اوست  
 اگر او نبود  
 هرگز دستگاریم را نمی دانستم (نمی یافتم)

و اگر من نبودم  
 شناسنده‌ای برای او نبود  
 هر معنایی در آنه برای او معنا دارد  
 پس بگو چرا با من مخالفت می‌کنی  
 ای قوم غیر از رحمن چیزی نباشد  
 که ارواح ما با او انس گیرد

## ۵۷

ای جاهلی که راههای هدایت را پیمودی  
 برای حق ایستگاهی نیست  
 راه نادانی را رهان کن  
 و به راه مولایی (معبودی) برو  
 که اعمال به او بازگردند  
 (که اعمال از او آغاز شوند)

## ۵۸

روح تو در روح من بیامیخت  
 همچون عنبر در مشک ناب  
 چون چیزی تو را اصابت کند  
 مرا نیز اصابت می‌کند

پس تو من «هستی»

و هرگز از یکدیگر جدا نمی شویم

## ۵۹

حق (خدا) مرا با حقیقت دگرگون کرد

با عهد و پیمان و وثیقه

رازم را بی ضمیرم دید

این است سر من، و آن است طریق من

## ۶۰

منم کسی که مشوق مرگ خود در خفت و خواری بود

و شیفته [به آن]

منم کسی که در آرزوهایش فرورفته است

از وحشت فریاد می زند در حالی که غرق گشته است

من اندوهگینی آزرده و پریشان خاطر

روحم از اسارت عشقش گریخت

بقایم چگونه است در حالی که دلم را با تیرهای

چشمش هدف گرفته است

پس اگر تیرها قطع شوند، دلم به من حمله می کند

با گرمای آرزوها ذوب می کند و می سوزاند

آنچه در دلم مخفی کرده بودم  
اشکهای اندوه، آشکار کرد و رازش را برملا نمود

## ۶۱

پیوند دادن حقیقت با خدا، حق است  
(سوار شدن حقیقت بر حق، حق است)  
و فهم معنی این عبارت، ظریف و باریک است  
هستی را با سرچشمه پیوند دادم  
(وجود را در بی وجودی سوار کردم)  
و قلبم بر مجاهده نفس محکم و سخت است و سستی نمی‌کند

## ۶۲

اینک مرا با توحید راستین یگانه کرد  
در حالی که در هیچ مسلکی راهی به سوی او نیست  
«انا الحق» و خدا برای خدا (و حق برای حق) حق است  
از جلالش بر پیکر آفرینش پوشاند و این نیز حق است<sup>۱</sup>  
پرتوهای نورانی متجلی گشته  
و در درخشش برق، نورافشانی می‌کند

۱. حق جامع ذات خود را بر تن پوشیده است و هیچ فرقی [میان حق و ذات او] نیست.

## ۶۳

به ناسوتم (طبیعت انسانی) نزد تو بر خلق وارد شدم  
 و اگر ای لاهوتم (طبیعت الهی) تو نبودی از راستی خارج می شدم  
 زبان علم از برای نطق و هدایت است  
 و زبان غیب برتر از نطق است  
 نزد مردمی ظاهر شدی و نزد قومی دیگر پنهان  
 پس گم و گمراه شدند و تو از خلق پنهان شدی  
 گاهی در غرب بر دلها ظاهر می شوی  
 و گاهی در شرق از دیدگان پنهان می شوی

## ۶۴

معشوق با عاشق متحد شد  
 محبوب از محبت جدا شد  
 دو شکل شبیه به هم در یک حالت مشترک هستند  
 پس در عالم فانی محو شده‌اند

## ۶۵

به ما اعتراض نکن

چون ما این انگشتان را به خون عشاق آغشته‌ایم.

۶۶

در تو معنایی است که نفوس را به سویت فرامی‌خوانند  
و دلیلی است از تو بر تو دلالت می‌کند  
قلبی دارم که بینندهٔ توست  
و همه‌اش در دستان توست

۶۷

گرایش من به او از شیفتگی‌ام به توست  
ای آنکه اشارات ما به سوی توست  
دو روحی که عشق آنها را  
نزد تو و در مقابل تو به هم پیوند داد

۶۸

روح تو با روح من آمیخت  
همچون شراب با آب زلال

چون چیزی تو را اصابت کند، مرا نیز اصابت می‌کند  
 پس، «تو» در همه حال، مانند «من» هستی

## ۶۹

دنیا مرا می‌فریبد  
 گویی حالش را ندانم  
 خداوند از حرامش مانع شد  
 و من از حلالش دوری جستیم  
 دنیا دستانش را به سوی من گشوده است  
 و من هر دو را رد کردم  
 او را محتاج دیدم  
 پس همه را به او بخشیدم  
 کی وصالش را یافتیم  
 تا از ملالش بترسم

## ۷۰

کمک و عنایت او که به صورت رمزی است  
 همچون درخشش آبی از افق بالا [از خلال ابرها]  
 می‌تابد [و همه جا را روشن می‌کند]

[در این | حال مرا می نگرد و من او را می نگرم<sup>۱</sup>  
 گر چه دیگران اندکی تحمل این حال را دارند  
 او می خواهد همچو دریا ما را  
 از بخشش خویش برخوردار کند  
 همه چیز گواهی می دهند  
 که هر چه هست اوست  
 و من نیز گواهی دهم  
 که به حقیقت هر چه هست اوست<sup>۲</sup>

۷۱

ای نفس، برای تو تسلی لازم است  
 چون بزرگی به تنهایی و بیداری است  
 تو را رخساره‌ای است که  
 مشکاتش (چراغ) کشف و تجلی است  
 پاره‌ای از من به پاره دیگرم برخاسته است  
 و کلم به کل کلم عشق می بازد

۱. این حال اگر به من دست دهد می توانم آن را بپذیرم، بر خلاف دیگران (صوفیه دیگر) که تاب نیاوردند. من در این احوال ثابت هستم. همچنان که حضرت موسی (ع) در کوه طور تاب نیاورد، آن هنگام که خداوند بر کوه بر او تجلی کرد.  
 ۲. من حقیقت وجود ذات خدا را می بینم و مردم صفات او را می بینند.



## ۷۲

ای سرورم به تو پناه می برم  
 به نزدیکی ات در محبت و دلداری دادن  
 مسلماً معانی را با نمودار کردن  
 در لباس تجلی آشکار کردی  
 جوارحم را از هر کاری [به خود] مشغول کردی  
 پس همه وجودم در تو مشغول به کلم شد

## ۷۳

جسمی مادی، اصلی از نور  
 که روحی است جاودانه، داوری است دانا  
 روح را به سوی پروردگارش پرواز می دهد  
 در حالی که جسم در دل خاک فرسوده می شود

## ۷۴

به دین‌ها اندیشیدم و کوشیدم آنها را دریابم  
 و آن همه را شاخه‌های اصلی یگانه یافتم

پس به کسی نگو که این مذهب و این نام را بپذیر  
 زیرا که از آن اصل استوار برمی گردد  
 و خود آن اصل است که باید پذیرفته شود  
 و این چنین او سرشار می شود از درجات و معانی، و فهم می کند

## ۷۵

سه حرف است هر سه بی نقطه  
 و دو حرف با نقطه و دیگر هیچ  
 یکی از آن دو (حرف نقطه دار) به یابندگان او می ماند  
 و یکی وارون که انس و جن به راست می دارند  
 و باقی حروف مرموز و معماست  
 که نه راه سفری دارد و نه جای ماندن

## ۷۶

چیزی در قلب من است و در آن آسمایی به جای مانده از تو  
 نه نور آن را می شناسد و نه ظلمت  
 و نور روی تو «رازبست» هنگامی که آن را مشاهده می کنم  
 این است جود و احسان و کرم تو  
 محبوبیا سختم را بشنو  
 تو خود آن را درمی یابی  
 نه لوح آن را به درستی می فهمد و نه قلم

## ۷۷

با چشم بینایم  
 که در وهم نمی‌گنجد - اشاره کردم  
 آنچه در درونم آشکار شد  
 از خیال پریشانم باریکتر است  
 و در عمق دریای فکرم همچون  
 تیر رها شده، فرو رفتم  
 و قلبم با پَر شوق مرگب من  
 در بال اراده‌ام بیرواز درآمد  
 به جایی که از سوی او خواسته شده‌ام  
 آهسته، آهسته و بی‌شتاب  
 هر حدی را گذرانیدم  
 بیابانهای وسیعی که باران فراوان بر آن باریده  
 چون به آن نوشته نگریستم  
 بنابراین از حد خود فراتر رفتم  
 تسلیم او شدم  
 ریسمانم را به دستش دادم  
 عشق با داغ شوق  
 بر قلبم داغ نهاده، آن هم چه داغی!  
 با نزدیک شدن، شهود ذاتم از من برفت  
 حتی نامم را فراموش کردم

## ۷۸

ای که در عشقش مرا سرزنش می‌کنی  
 سرزنش تا کی؟  
 پس اگر بدانی آنچه از او بی‌نیازم ساخت  
 هرگز مرا سرزنش نمی‌کردی  
 برای مردم حجی است  
 و من به زیارت دوستی می‌روم که در من ماورا دارد  
 آنها گوسفندان را قربانی می‌کنند  
 و من خون و جانم را اهداء می‌کنم  
 قومی برگرد حرم طواف می‌کنند  
 بی آنکه از جایی به جایی روند  
 زیرا به خاطر خدا طواف می‌کنند  
 بنابراین خدا آنها را از حرم بی‌نیازشان ساخت

## ۷۹

بر تو رازی آشکار شد، که پنهان کردنش از تو به درازا کشید  
 صبحی دمید، چون ظلمتش تو بودی  
 و تو حجاب قلب از راز غیبتش هستی  
 و اگر نبودی، پایانش هرگز به پایان نمی‌رسید

## ۸۰

عشق او را فراگرفت و خواب را نچشید  
 و شب را در سختی و مصیبت به پایان برد و هرگز نخواهید  
 به چشم می‌گویید: اشکها را سرازیر کن و  
 واقعاً گریه کن، وگرنه غرقه در خون شو  
 از شروط عشق این است که عاشق  
 پیوسته و دائماً بلای عشق  
 را شیرین‌تر از خوشی‌های دیگر ببیند

## ۸۱

خوشا به چشمی که به تو نگاهی ببخشد  
 یا دو نگاه  
 و روی تو را روزی یک بار یا دو بار ببیند  
 آرامسته به هر خوبی و ملاحظتی  
 از غیب و نقص به دوری  
 تو در زیبایی یگانه‌ای  
 پس مثل و مانند تو کجاست؟

## ۸۲

من خواهان اویم، و او خواهان «من»  
 ما دو روحیم در یک بدن  
 ما از پیمان عشق باشیم  
 از ما برای مردم مثل‌ها زده می‌شود  
 پس چون مرا بینی، او را بینی  
 و چون او را بینی، مرا دیده‌ای  
 ای سائل (درویش) اگر قصه ما را دیدی  
 فرقی ما بین آن مگذار  
 روح او، روح من است و روح من، روح اوست  
 چه کسی دو روح را دید که در یک بدن حلول کرد

## ۸۳

ای دوستان من، تدبیر چیست؟  
 به دریا شدم و کشتی شکست  
 مرگم به آیین مسیح می‌باشد  
 و نه «مکه» را می‌جویم و نه سنت «مدینه» را

## ۸۴

بر قلب بار نهادی، آنچه بدن نتواند کشید  
 و قلب برمی دارد  
 آنچه تن آدمی نتواند  
 ای کاش نزدیکتر بودم از کسی که به شما پناه می برد  
 ای کاش چشمی بودم تا بینم شما را  
 یا گوش شنوا بودم

## ۸۵

بیانی است بیان حق، تو بیانش هستی  
 و هر بیانی از او، زیانش تو هستی  
 به سوی «حق» با «حق» اشاره کردم و هرکسی  
 به «حق» اشاره کرد، تو پشتیبانش هستی  
 به حقیقت حق اشاره می کنی، و حق ناطق است  
 و نیز هر زبانی تو را یاری داده است  
 اگر صفت «حق» برای «حق» آشکار بود  
 پس چرا مکانش را از مردم پنهان می کند؟

## ۸۶

در شگفتم از تو و از خودم  
 ای آرزوی آرزومندی  
 آن قدر به خودت نزدیکم کردی، تا اینکه  
 گمان کردم «تو»، «من» ای  
 و در وجد پنهان شدم تا اینکه  
 از خود فانی‌ام کردی  
 ای نعمتم در زندگانی  
 و ای آسایشم پس از مرگ  
 در هنگام ترس و آرامشم  
 به جز تو هیچ مونسی ندارم  
 ای بوستان معانی  
 همهٔ هنرم را در برگرفته‌ای  
 و اگر چیزی را آرزو کنم  
 پس تو همهٔ آرزوهایم هستی

## ۸۷

میان من و حق هیچ سخن آشکاری باقی نماند  
 و دلیل و برهان و آیات به کار نیاید  
 این تجلی پرتو فروزان حق است



چون در درخشش آن تاج شاهی شکوفا شده است  
 حق را نشناخت مگر آنکس که حق او را بشناند  
 حادث فانی، قدیم را نشناسد  
 دربارهٔ آفرینش باری متعال هیچ دلیلی نمی خواهد  
 شما حادثی را دیدید که بر زمانها بنا شده است  
 دلیل از آن اوست، از اوست، به سوی اوست و برای اوست؛ عین همین  
 از شاهد حق در تنزیل فرقان (قرآن)  
 دلیل از آن اوست، از اوست، به سوی اوست، به اوست  
 به حقیقت آن را با دانش قرآن یافته ایم  
 این است وجود من و صراحت من و اعتقاد من  
 این است یگانگی توحید و ایمانم  
 این است عبارت اهل انفراد با او؛  
 صاحبان دانشها در نهان و آشکار  
 این است وجود وجود واجدین برایش  
 اهل تجانس: یاران و دوستان من هستند



ای محبوب، تو خواسته منی  
 در مکان مرا می بینی  
 به راستی نور تو افشان است  
 برای من آشکار است، آشکار  
 شایسته توست (محقق است) پس بیافرین  
 به هر شأن و مرتبه ای که می خواهی

من قتیل عشق هستم  
و با دوستداران (عاشقان) فانی هستم

۸۹

تو در میان دل و غلاف آن جاری هستی  
همچون اشک در میان پلکها  
بر دلم فرود آمدی  
همچون فرود آمدن روح در تنها  
هیچ ساکنی نجنبید،  
مگر تو آن را در نهان بجنابانی  
ای که در چهاردهم، ماه شب چاردهی  
نیز در هشتم و در چهارم و دوم ماه

۹۰

ای غافل نادان از شأن من  
چه دانید کیستم و چه می گویم  
خدا را به شش حرف می پرستم  
که در میانشان دو حرف نقطه دار است  
یکی نقطه از خود دارد و دیگری  
نقطه از ایمانم

و سر حروف را چون سر آن حرف جا دهید  
 خود جایگزین دومین حرف می شود  
 این بار مرا به جای «موسی»  
 بر «طور» غرق در نور ایستاده می بینی

۹۱

بدون شک من، تو هستم  
 پس تنزیه تو، تنزیه من است  
 و توحید تو، توحید من است  
 و عصیان تو، عصیان من است  
 و خشم تو، خشم من است.  
 و بخشش تو، بخشش من است  
 پروردگارا برزن تو خود بر من  
 تا گفته شود زانی است (آمیخته)

۹۲

فرستادی که از من بپرسد چگونه هستم  
 پس از تو غم و غصه به من نرسد  
 نباشم اگر بفهمم چگونه باشم و نه  
 نباشم که بفهمم چگونه باشم

۹۳

تو را در راز خویش متحقق کرده‌ام  
 زبانم تو را خواند  
 در یکجا جمع می‌شویم  
 و در یکجا جدا می‌شویم  
 پس اگر غیبت تو بزرگ باشد  
 در دیدگان  
 اما عشق، تو را از  
 درون دگرگون می‌کند

۹۴

آیا تویی یا من، این است دو اله  
 حاشا، حاشا، از اثبات این دو  
 هویت تو در نیستی ماست  
 کلی است بر کل  
 که بر دو وجه پوشیده  
 ذات تو از ذات ما کجاست چون تو را بینم؟  
 آنگاه ذاتم برای من آشکار شد  
 در جایی که من نیستم کجا طلب کنم  
 آنچه پنهان کرده‌ام

در نگاه قلب یا در نگاه چشم  
 «خود»ی میان من و تو حائل است  
 پس خود این حائل را از میان بردار

## ۹۵

دیدگانم بیننده محبوسش هستند  
 این دو شاهدند که مرا می بینی  
 پس در درون من هیچ کس غیر تو خطور نکرد  
 و زبانم جز در هوای تو سخن نگفت  
 چون با شوق روم تو در شرقی شرقش هستی  
 و چون به سوی غرب مایل شوم در مقابل دیدگانم هستی  
 و اگر به بالا مایل شوم تو در بالای بالا قرار داری  
 و اگر به پائین مایل شوم تو همه جا هستی  
 تو جای همه چیز هستی، اما نه جای آن  
 تو به همه چیز احاطه داری و فانی نیستی  
 به قلب و روح و درون و خاطر  
 تو بازگرداننده انفاسم و پیمان زبانم هستی

## ۹۶

به آرامی «حق» مرا خطاب کرد  
 در حالی که داشم بر زبانم جاری بود

پس از فراق و دوری مرا به خود نزدیک کرد  
و خداوند مرا مخصوص خود کرد و برگزید

۹۷

به سوی خدا باز گرد  
چون غایت همان خداست  
و هر چه تلاش کنی  
هیچ خدایی جز او نخواهی یافت  
همانا او همراه خلقی است که برایشان  
در میم و عین و تقدیس معنای خدایی است<sup>۱</sup>  
معنای خدا بر لبان کسی است که با زبان بسته  
به سوی خلقی آمده که همه آنان  
آن واژه (خدا) را بر زبان دارند  
اگر شک می‌کنید پس درباره سخن یارتان بیندیشید  
تا با انکار شک، بگوید این «او» است  
پس «میم» گشاینده بالا و پایین است  
و «عین» گشاینده دور و نزدیکش

۹۸

کسی که عقل او را رهبری کند

۱. یعنی او با کسانی است که می‌دانند معنای میم و عین چیست.

او را به حیرت می‌کشاند و سرگرم می‌کند  
اسرارش را با نیرنگ در آمیخته است  
در حیرتش می‌گوید: آیا «او» هست؟

۹۹

توحید را به بازیچه قرار ندادم  
مگر آنکه آن را فراموش کرده باشم  
چگونه فراموش کنم، چگونه بازیچه قرار دهم؟  
در حالی که من، «خود»، «او» هستم

۱۰۰

نامی است با خلق، چون بدان حیران شده‌اند  
تا از آن معنایی به کف آوردند  
به خدا سوگند، هرگز آنها بدان پی نبرند  
مگر اینکه از نو آفریده شوند

۱۰۱

ای سرّ سرّ من از بس که ظریف و باریکی

از تخیل هر مخلوق پنهان هستی  
 چه در نهان و چه در آشکارا  
 در هر چیز و برای همه چیز متجلی هستی  
 بوزشم از تو، نه از جهل است  
 و نه از عظمت شکم، و نه از خامی اندیشه‌ام  
 تو همه چیز هستی و جز من نیستی  
 پس چرا از خودم بوزش بخواهم؟

## ۱۰۲

نبودم اگر می دانستم  
 چگونه راه به سوی توست  
 از همه چیزم فانی گردانیدی  
 پس بر تو گریان شدم

## ۱۰۳

برای قلبم تمناهای گونه‌گونی بود  
 و از لحظه‌ای که چشم تو را دید  
 تمناهایم آشکار شد  
 پس کسی که بر او رشک می بردم  
 او هم به من رشک برد



و لحظه‌ای که تو یارم شدی، من جهاندار شدم  
 دین و دنیای مردم را رها کردم  
 ای دین و دنیای من  
 به عشق تو گرفتار شدم  
 دوستان و دشمنانم به خاطر تو سرزنشم نکنند  
 مگر به خاطر غفلتشان از آشوب بزرگم  
 در دلم دو آتش یگانه برافروختی  
 آتشی در سینه‌ام و آتشی در درونم  
 از تشنگی قصد نوشیدن آب نکتم  
 مگر خیال تو را در آب بینم  
 آتش از برف در دلم سردتر است  
 و شمشیر برای من از دوری مولایم نرم‌تر است

۱۰۴

تو را می‌خواهم، اما نه برای ثواب  
 بلکه برای عِقاب می‌خواهم  
 پس به همه آرزوهایم رسیدم (هر چه می‌خواستم)  
 به جز لذت عذاب که مایه نشاط و وجد من است

۱۰۵

به تو از مرگ نفوسی خبر می‌دهم، چون شاهدش

پس از آنکه خدا را ملاقات کرده از پا درآمد  
 به تو از مرگ قلبهایی خیر می دهم،  
 چون ابر وحی در آن دریای حکمت باریده است  
 به تو از مرگ زبان حق خیر می دهم، از زمانهای خیلی دور  
 که باد آورش به عدم برمی گردد  
 به تو از مرگ بیانی خیر می دهم  
 که هر گفتار رسای هر سخنوری در برابر آن سر تعظیم فرود آورد  
 به تو از «اشارات عقول» (یا اشارات قلوب) خیر می دهم  
 چون از آن باقی نماند مگر بنایی فرسوده  
 سوگند به عشق پاکات  
 به تو از سیرت مردمی خیر می دهم که  
 حتی ستورانیشان نیز فرمانبردار [نیک] بودند  
 همه در گذشته اند و نه چیزی از آنان پیداست و نه اثری از آنان ماند،  
 همچون سرگذشت قوم عاد و ویرانی کاخ ارم  
 که از آن نشانی نیست  
 و خلقی را بر جای گذاشتند  
 که از گمراهی و سرگردانی پیروی می کنند  
 اینان از مردم کر و لال نادان ترند  
 بلکه از چهارپایان نیز هم

## ۱۰۶

نقش تو در چشمم و ذکر تو بر لب  
 و جای تو در قلبم؛ پس کجا پنهان می شوی؟

## ۱۰۷

به دوستانم گفتم: این است خورشید  
نورش نزدیک است، ولی دسترسی بدان غیر ممکن

## ۱۰۸

اگر شب مرا در لباس مندرس دیدی  
که برتن آزاده‌ایی ارجمنده پوسیده است  
پس تو را اندوهگین نکند اگر اکنون مرا  
از حال گذشته، دگرگون بینی  
من تنی دارم که بزودی نابود شود یا به آسمان هروج کند  
به جان تو سوگند که من به سوی کار بزرگی روانم

## ۱۰۹

خدا می‌داند که عضوی در من نیست  
جز اینکه یاد تو نهایت مقصود اوست  
هیچ نفس نکشم مگر آنکه تو در آن نفسم باشی  
و به سبب توست که جانم  
در مجاریش روان است

اگر دیده‌ام از پس جدایی تو  
جز تو به دیگری نگریسته باشد  
از بینایی محروم باد  
یا اگر وجود من پس از دوری، دیگری را  
جایگزین مهر تو کند  
هرگز به آرزوی خود نرسد

## ۱۱۰

ای کسی که چشمانت سحر است  
ای که آب دهانت شراب است  
جسارت کردم و چون صبرم لبریز شد  
مکاشفات خویش را برملا کردم  
چه خوب است که دربارهٔ چون تویی  
که حجابها کنار رود  
و اگر مردم سرزنشم می‌کنند  
پس در رخ تو عذر و بهانه‌ای است  
بدر (ماه تمام) به چهرهٔ تو نیازمند است  
ای ماه شب چهارده

## ۱۱۱

خواست تو پاک و منزّه است ای پروردگار و ای مولای من

خواست تو پاک و منزّه است ای قصد و ای مراد من  
 ای ذات وجودم و ای نهایت آرزویم  
 ای سخنم و ای اشاره‌ام و ای رمز  
 ای همه وجودم، ای گوشم، ای چشمم  
 ای همه هستیم، ای عنصرم، ای اجزایم

۱۱۲

برای من باش همچنانکه من برای تو هستم  
 در هنگامی که نباشم  
 ای کسی که او را  
 در میان مصیبت و اندوه رها کردی

www.KetabFarsi.com

کتاب ششم

کتاب کلمات الحلاج (شرح و تفسیر)

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

آتش: کنایه از لهیب عشق الهی است، آتش عشق، لهیب و شور عشق که عاشق را می‌سوزاند.

عطار:

همان آتشی که در حلاج اوفتاد      همان در روزگارم اوفتادست.

آتش ابراهیم.

آسمان عقل: آسمان جهت علوی، آسمان عقل شاید به معنای آسمان ظاهر و جهان شهود در برابر آسمان غیب که محل و موطن انوار و تجلیات الهی است. آسمان رمزی از سرّ انسان است.

آفاق: جمع افق؛ ناحیه، هر چه از پهنة فضا قابل رؤیت باشد، کرانه‌های آسمان، اطراف، یکی از مقدمات سیر و سلوک عرفانی، سیر آفاق و انفس است.

آیات جلال: آیات جمع آیه از اَوّی؛ نشان، دلیل، علامت. نشانه‌ای از وجود و ذات حقیقی خداوند. مظهر ذات و اسماء است.

آیات جلال؛ نمادها و نشانه‌های شکوهمند خداوندی است.

□ □ □

ابد: آنچه آن را آخر نباشد. اسم بقاست، امتداد ظهورات معنا در صور اسماء قابل و صفات منفعله. صفتی از صفات خداوند. فرق ازل و ابد آن است که ازلیت را بدایت و



اولیت نیست، و ابدیت را نهایت و آخریت نباشد. استمرار وجود در زمانهای تقدیر شده و غیر متناهی به سوی آینده.  
حافظ:

از کران تا به کران لشکر ظلم است ولی از ازل تا به ابد فرصت درویشان است  
ابدال: جمع بدل، رجال هفت‌گانه از اولیاء اللہ را گویند که پایین‌تر از مرتبه قطب است. قیصری گوید: آنان کسانی هستند که به واسطه عاری شدن از قیود مادی و رفع حجاب ظلمت و مادی می‌توانند به اشکال و صور مختلف نمودار شوند.<sup>۱</sup>  
اتحاد: از وَحْدًا و وحدت، بکتابی، یک رنگی، یکسویی، توافق. شهود وجود واحد مطلق از آن جهت که همه اشیاء به وجود واحد حق، موجود هستند و فی نفسه معدومند. اثر: نشان و علامتی که از چیز ناپود شده، باقی مانده است.  
احتجاب: حجاب.

أحد: به معنی یک، تنها و یگانه، از ریشه «وح ده» که واو آن به همزه تبدیل یافته، جمع آن آحاد است؛ یکی از نامها و صفات خداوند است، معنای این صفت درباره خداوند، مبالغه در وحدت تام و کامل و نفی هرگونه ترکیب صوری و عقلی است و لازمه احدیت و نفی ترکیب، جامعیت صفات کمال از علم و قدرت و حیات و اراده و خیر می‌باشد.

حلاج: احد کسی است که از آن آحاد ظاهر می‌شود.  
احدیت: اسم مرتبه ذات است.

إحسان: از ریشه «حُسن» به معنی نیکی و خوبی است. زیبایی هم گفته‌اند. چنانچه به زن زیبا «حسنا» گویند. در فرهنگ عرفانی تحقق عبودیت بر مشاهده حضرت ربوبیت به نور بصیرت است.

کاشانی می‌گوید: إحسان عبارت از کمال عبودیت و پرستش آفریدگار است خالصاً لوجه اللہ و آنچه کند با خلوص نیت و به قصد عبودیت و تقرّب به انوار و اهب الصور و الوجود کند.  
مولوی:

۱. قیصری، شرح فصوص، به نقل از فرهنگ اصطلاحات سرنانی.

چسبست احسان را مکافات ای پسر  
 لطیف و احسان و ثواب معتبر  
 اگر کفریم ایمان شو، وگر جرمیم غفران شو  
 وگر عوریم احسان شو، بهشتی باش و رضوان شو  
 مشاهده خداوند با بصیرت درون و یقین که عارف پس از درک مقام توحید صفاتی و ذاتی  
 خداوند به آن دست می‌یابد و آن نهایت مقام مشاهده است.  
 احوال: جمع حال به معنای تحول از حالتی به حالت دیگر. معناهایی که به قلب  
 سالک بدون اختیار و عمد و جلب و اکتساب وارد می‌شود از قبیل طرب و حزن و بسط یا  
 قبض و شوق و انزعاج و امثال آن.  
 حلاج گوید: پیامبران بر احوال خود چیره‌اند و حال‌ها آنها را دگرگون نمی‌کنند. اما  
 دیگران، حال‌ها بر آنها چیره‌اند<sup>۱</sup>  
 اختصار: تجربه، آزمودن، از حقیقت چیزی آگاهی یافتن، امتحان به سختیها، آزمودن  
 خدا انسان صادق را.

اختیار: در برابر جبر، هر آنچه خدا برای آدمی اختیار کند، آدمی آن را اختیار کند.  
 إخلاص: إخلاص از خلص به معنای رهایی، ویژه کردن، یکتایی، یکتایی. آزاد کردن  
 قلب از مخلوط شدن و شائبه خلطی که صفای قلب را از بین ببرد.  
 حلاج: تصفیه عمل از شوائب کدورت است.  
 پاک و خالص کردن نیت و عمل از هر انگیزه‌ای جز مقصود و هدف است. در عمل ترک  
 ریا، در طاعات است.  
 حافظ:

ز دل گواهی إخلاص ما پیرس و بین که هر چه هست در آئینه روی بنماید  
 اسرار توحید: إخلاص سرّی از اسرار خداوندی است، که در دل و جان عبد قرار دارد و  
 آن خلوص نیت و خالص کردن دل سالک و عابد از شوائب شرک است.  
 مولوی:

تا ز إخلاص و ریا بیرون شدم      جان إخلاص و ریا اقبال عشق

أخلاق: جمع «خلق» و به معنی خوی، نهاد، سرشت و طبع. «تخلقوا بأخلاق الله» یعنی خلق و خوی خدا گیرید. اخلاق همان طبیعت باطنی، سرشت درونی، دانش بد و نیک خویشها و تدبیر انسان است، برای نفس خود یا یک تن خاص. حلاج: جفای خلق در تو اثر نکند پس از آنکه حق را بشناختی.

اخیار: جمع خیر، برگزیدگان، نیکوکاران در تعبیر عارف اخیار هفت تن از جمله سیصد و پنجاه و شش تن مردان غیب، به گفته جامی اهل حل و عقد از عرفا و متصوف اولیاء الله را گویند.<sup>۱</sup>

اراده: خواستن و طلب حقیقت را گویند. اختیار مسبوق به تصور و تصدیق میل و شوق و عزم مؤکد. اراده ابتدای طریق سالکان راه طریقت است. چه اراده مقدمه هر کاری است و مادامی که بنده چیزی را اراده نکرده است، انجام نمی دهد. پس نخستین پایه سلوک طریقت، اراده است.

خواجه عبدالله انصاری گوید: اراده عبارت از اجابت دواعی حقیقت است از روی میل و رغبت.<sup>۲</sup>

عرفا مرید را کسی می دانند که او را اراده نباشد و گویند تا کسی از اراده خود عاری نشود، مرید نباشد. اراده مرید این است که از همه علایق دنیوی و مهالک شهرانی تهی باشد.

حلاج: صفت قایم به ذات قدیم، محبت قلب است.

أرض و سماء: زمین و آسمان، در عرفان، زمین نماد جهت سفلی و عالم جسمانی و مادی است. آسمان، نماد جهت علیا، بالا و عالم معنوی به شمار می رود. ارض از نظر ابن عربی عبارت است از ۱. صفات خلق در مقابل صفات حق (سماء) و پایین در مقابل بالا (سماء) و عالم فساد در مقابل عالم اصلاح (سماء) است. ۲. دنیایی است که بر روی آن زندگی می کنیم با بدن انسانی که مخلوق اوست و آن محل ظهور روزی است. ۳. به معنای خلق است در مقابل زینت آن که حق است.

ارض حرم ← ارض.

۱. جامی، عبدالرحمن، نفحات الانس، به نقل از فرهنگ اصطلاحات عرفانی، ص ۶۸.

۲. قشیری، ابوالقاسم، رساله قشیری، ص ۹۳.

ازل: همیشه و همیشگی، بی آغاز، به معنای قدم. نامی از نامهای خداوند. آنچه اول نیست ازل گویند.

ازل آزال: امتداد ظهور معنا یا صور اسماء و صفات به اعتبار سقوط اضافات است. به نوشته لاهیجی: ازل آزال عبارت از بقاء وجود است مطلقاً و آن مسبوق به عدم نیست و افتتاح آن از عدم نی<sup>۱</sup>.

اسرار: جمع «سر» به معنی چیزی که پنهان دارند. محل آن دل است و در نزد عرفا مرتبه میان قلب و روح است.

گویند حلاج، اسرار الهی را فاش کرد، عوام آن را کفر دانستند و او را شهید کردند. سر: خفایی میان عدم و وجود (است)، و حقیقت سر آنچه زبان علم نگفت، عارف بی وسایط از خود دارند و افشاء آن نتواند. این مکنونات کواشف ملک و ملکوت است. حلاج: آنچه بکر است و غیر حق کسی درنیابد.

عراقی: صفت ارادت الهی را گویند.

عارقان گویند سر آن چیزی است که آن را پنهان دارند و با نامحرمان در میان نهند. مولوی:

او یار قار نبود از یار ببرد      آن ده دله را محرم اسرار مدارید.

حافظ:

با مدعی مگویند اسرار عشق و مستی      تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی  
اسرار مکنون: استعدادهای نهفته در دل عارف و جز خاصان خدا و راسخان در علم  
از آن خبر ندارند.

اسرافیل: نام فرشته مؤکل بر باد و مأمور دمیدن صور در روز رستاخیز؛ نمادی از  
احیای دلهای خفته و یا مرده است.

حلاج: کروب کبیر، روح ناطق که مترصد علم غیب از لوح محفوظ است و او لوح  
محفوظ را در غیب بیند.

اسفار: جمع سفر، سپیدیهای روزها، کتابهای کلان، مطلق کتاب. منظور عارف از  
اسفار، سفرهای روحانی از خلق به حق و از حق به خلق و از خلق در خلق و از حق در حق  
است.

۱. سجادی، جعفر، فرهنگ اصطلاحات عرفانی، ص ۸۰

اسفار اربعه: چهار سفر عارف؛ ۱. سفر از خلق به حق ۲. سفر حق در حق ۳. سفر از حق به خلق ۴. سفر حق در خلق.

عبدالرحمن جامی گوید: نخستین سر از خلق به سوی حق است؛ در این سفر، سالک از کثرات موجودات روی گردانیده به سوی حقیقت و عالم وحدت توجه کند. دوم سفر از حق است که در این سفر، سالک در اوصاف و اسماء الهی سیر می‌کند و اندک اندک خود را مانند قطره‌ای در دریای امواج عظمت احدیت غرق می‌بیند. سوم سفر از حق به خلق است که فناء در حق است. چهارم سفر آخرت است به حق در خلق<sup>۱</sup>

اسم: عارف به ذات الهی با اعیان صفتی از صفات و تجلی از تجلیات گوید.

اسم اعظم: بزرگترین نام خدا: اسم عزیز، اسم محمد که از اسم حق مشتق است.

اسماء: جمع اسم، از ریشه «سمه» به معنی علامت و نشانه. از ریشه «سمو»؛ تعالی و علو است. اسماء، نامهای (صفات و افعال و ذات) الهی اند که سالک در تجلی آن می‌کوشد و در عبودیت هراسم، عبد آن اسم می‌شود. برخی می‌گویند که تمام اسماء اسمی الله هستند و تمام اسماء الهی اسم اعظم اند. هر سالکی در تجلی هر اسم کامل تر، آن اسم، اسم اعظم او می‌باشد.

مولوی:

اسم خوانندی رو مسمی را بجو      مه با بالا دان نه اندر آب جو

اسماعیل: واژه‌ای است عبری به معنی شنونده. نام فرزند حضرت ابراهیم خلیل و هاجر (ع) است. عرفا می‌گویند اسماعیل مظهر عقل یا دانش نظری است.

حلاج: انس حق که در کعبه جای دارد. قطب که رئیس ابدال است.

اشارت: جمع اشاره؛ علامت‌ها، برداشت‌ها، ریاضت دادن اسب و سوار شدن بر آن در هنگام خرید و فروش آن تا حُسن آن را بنگرند، نمودن به سوی چیزی با دست و جز آن. آنچه در بیان متکلم پنهان است، یعنی عارف سخنی بر زبان می‌آورد که مقصود و منظور او مطلب دیگری است، مثلاً منظور از خط سبز؛ عالم برزخ و دار بقاست. یا خط؛ تعیین وجه حق و ظهور تجلی جمال مطلق است.

اشتیاق: میل دل به مبداء اصلی و اولیه. شوق و علاقه دل برای دیدار محبوب. و این

۱. جامی، عبدالرحمن، نفعات الانس، ص ۱۰۸.

بالاترین درجات و مقامات است. بقراری عاشق برای رسیدن به معشوق. با هر تجلی معشوق اشتیاق عاشق فزونتر و سوزنده‌تر می‌شود و تنها مرگ است که او را آرام می‌کند. اصحاب دل: سالکان راه خداوند.

اصحاب سر: آنانکه از دیدگان پنهان هستند.

اصحاب سُکر: آنانکه از باده وحدت و توحید مست هستند. کسانی که مست تابش انوار ملکوتی‌اند.

اصطلام: از صلَم به معنای از بیخ برکندن چیزی، از بن برکردن، استیصال و شدائد است. نوعی حیرت و سرگشتگی دل است؛ تجلیات حق که بر قلب عبد فرود آید و او را مقهور خود کند. و نه غالب بر قلب است.

شرح شطحیات: اصطلام، نعت غلبه است از وارد حقیقت که به دل عاشقان درآید، تا ایشان را به قهر سلطان خویش در عیون فنا اندازد. و حقیقتش تلاشی است در باهرات سبحات قدم.

حلاج: غلبه سکر بر محبان است به نعت زوال رسوم از شدت سکر.

اضداد: جمع ضد، به معنی مخالف؛ کلماتی یا چیزهایی و حالاتی که بر دو معنی ضد یکدیگر دلالت کنند. مثل روز و شب، سیاهی و سفیدی.

اعتکاف: از عکف؛ انتظار چیزی کشیدن، خود را بازداشتن، گوشه‌نشینی در معبد یا مسجد. گوشه‌نشینی و باز ایستادن از هر چیزی و در تعبیر عارف، قیام به سر بر حقیقت مراقبت است که سالک پایداری ورزد به سبب سر خود بر حقیقت مراقبت که دیده‌بانی کردن حقایق است خانه دل را از رذایل و کثافات زدودن است.

اعیان: جمع عین به معنای بزرگان و برادران و هم‌چشمان و ذاتهاست. در تعبیر عرفانی، صور علمیه است. در اصطلاح فلاسفه ماهیات اشیا را گویند. اعیان، صور اسما الهیه، و ارواح مظاهر اعیان و اشباح مظاهر ارواحند.

اعیان ثابته: حقیقت انسان ابتدا در اعیان ثابته و بعد در ارواح مجردة تجلی کرد. در اصطلاح سالکان، به صور اسما الهی گویند که صور معقوله در علم حق هستند.

اغیار: غیرها، دیگران، دشمنان و مخالفان معشوق یا رقیبان عاشق، آنکه یار نباشد و بیگانه و نامحرم است؛ هر چیز جز معشوق است. آنچه حجاب دل و مانع وصال محبوب

است. و چون عاشق اندیشه غیر از سر به در کند، در معشوق محو شود و حجاب از بین رود. ابلیس نیز از نگریستن در غیر سرباز زد و از نهایت عشقی که به پروردگار داشت، از سجده آدم ابا کرد و ملعون جاودانه شد.

دیدن هر چیز جز حق است و از اندیشه حق باز ماند.

افراد: فردها، اشخاص، در تعبیر صوفی رجالی که خارج از نظر قطب‌اند که سه نفر هستند.

افق: کرانه جهان، کرانه آسمان و زمین. در سخن صوفیان به شکل ترکیبات: افق اعلی، افق مبین، افق قدسی به کار رفته است. افق مبین نهایت مقام قلب است و افق اعلی نهایت مقام روح است که حضرت واحدیت و الوهیت باشد.<sup>۱</sup>

افق نور - افق

الف: آنچه با آن به ذات احدیت اشاره می‌کنند، یعنی حق از آن جهت که ابتدای اشیاء در ازل آزال است.

الوهیت: الهیت، خدایی. در تعبیر سالکان طریق، اسم مرتبه الهی است و آن حضرت اسما ذات و صفات و افعال است.

الهام: از لَهَم؟ چیزی را به یکباره بلعیدن است، به دل افکندن، در دل انداختن. خدا مطلبی را دل بنده بیافکند. در دل انداختن سخن و مطلب غیبی. القاء مطلب خاص در قلب به طریق فیض بدون اکتساب و فکر و استفاضه است. القاء معنا در دل به طریق فیض. آگاهی که از غیب در دل افتد.

امتحان: آزمایش کارهای سخت و دشوار. نزد هارف عبارت از ابتلاء حق است که در دل سائر الی الله حلول کند. خداوند دل سالکان را با ابتلائات خاص آشفته و پراکنده می‌کند تا آنها را بیازماید.

امر: عالم امر، عالم الهی، جهان فوق طبیعت، در برابر عالم خلق. و به آن عالم ملکوت و غیب نیز گویند.

امر مبین: یعنی امر آشکار و واضح، که برای سالک معلوم باشد.

حلاج: قرآن که در آسمان و زمین بیان است.

۱. کاشانی، عبدالرزاق، اصطلاحات صوفیه، ص ۹۱.

انا الحق: یعنی من حق هستم. جمله معروف و شطح مرموز حلاج است. انا الحق، از اسرار الهی است، در «من عرف نفسه قد عرف ربه» مستور و در «تخلّقوا بأخلاق» الله منظور شده است.

«انا الحق» تجلی نور احدیث حق است در نور باطن انسان سالک، و نوعی فنای عبد است در ربّ و مخلوق در خالق؛ و آن اخلاص کامل است.

«انا الحق»: از اسرار حقیقت است که هر که فاش کند سر بر سودای عشق گذارد. حلاج اسرار گفت و سر خود بر باد داد.

مولوی:

ما به بغداد جهان جان انا الحق می زدیم

پیش از آن کاین دار و گیر و نکته منصور بود

بیار جام انا الحق شراب منصوری

در این زمان که چو منصور زبردار توم

حلاج: من حقم و حق برای حق، حق است و حق ذات خود در این تن پوشیده است و در آنجا هیچ فرقی، میان حق و ذات وی نیست.

انابه: قلب را از تاریکی شبهه نجات دادن و از غفلت به یاد آوردن و از وحشت به انس است. اخلاص در جمیع احوال و افعال است. بیرون آوردن دل از ظلمت ابر. ظلمت دلی که پوشیده از زنگ گناه و نافرمانی است و انابه بیرون کشیدن دل است از این ظلمات برای آنکه بتواند پرتو عنایات و نعمتهای الهی را ببیند، تا نور دیدار این نعمتها به بساط خدمت و احسان بازگردد.

انانیت: خودبینی، خودستایی، خویشتن بینی، کبر و ضرور. در عرفان عبارت از حقیقتی است که هر چه بنده را شد به خود مضاف گرداند. چنانکه گوید: نفس من، روح من، قلب من و دست من. انانیت حق، وجودی است و انانیت بنده عدمی. ملاحظه وجود مطلق.

اندوه: حیرن سالک در کاری که سبب وجدان و فقدان آن پیش او مجهول باشد.

انس: آلفت، خو گرفتن و معاشرت سالک با همدلان و دیگر سالکان، از برای سکونت و آرامش دل. ذوالنون می گوید: «انس انبساط محب است با محبوب». و انس حقیقی مؤانست با اذکار و تلاوت قرآن و دیدن پروردگار با چشم دل.



حلاج: ارتفاع حشمت با وجود هیبت است.

اوتاد: جم و تَد؛ میخ‌ها، چهارنفری که در چهار جهت دنیا هستند و به منزله چهار رکن عالم هستند و به خاطر این چهار نفر است که خداوند، جهان را محفوظ می‌دارد. در مغرب عبدالحلیم، در مشرق عبدالحیی، در شمال عبدالمجید و در جنوب عبدالقادر که محافظت همه عالم از برکت ایشان است. اینان از حیث مرتبه از اقطاب پائین‌تر و از دیگر رتبه‌ها، برترند.

اهل طریق الله: عبارتند از سالکان و عارفان و راه‌روندگان طریق حقیقت حق‌اند. آنانکه در راه شناخت و عبودیت جهاد می‌کنند و به سوی کمال تعالی ملحق می‌شوند. ایمان: اعتقاد و باور قلبی است. همراه با اقرار زبانی و عمل کرداری. در معنای ایمان عشق و علاقه، تعظیم و تقدیر و پیوستگی می‌باشد. شعور و شناسایی و پیوستگی به مبادی عالی را ایمان گویند. ایمان حقیقی زائیده ایمان کشفی است. خداوند می‌فرماید: «یا ایها الذین آمنوا آمنوا بالله و...» یعنی ایمان دارای مراتبی است، و آن ایمان ظاهری و ایمان حقیقی.

باور قلبی ایمان است، و ایمان برتر ثبات و پایداری این ایمان در دل سالک است. مولوی می‌گوید:

آنکه ایمان یافت رفت اندر امات      کسوزه‌های بساقیان شد در گمان  
حلقه آن جعد او سلسله پای کیست؟      زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست؟

□ □ □

باطن: در برابر ظاهر، از نامهای خداوند است.

بدر: ماه شب چهاردهم، کامل و تمام گردانیدن ماه و نیز تمام از هر چیز، کنایه از روی زیبای معشوق است.

بدلاء: جانشینان قطب و رجال هفتگانه.

حق هر شبی به آسمان دنیا نزول کند و با اوتاد زمین سخن گوید، دیگر با بدلاء، دیگر با والهان، دیگر با مجتهدان، نام همه بنویسد.

بُرج: کوشک، کاخ استوار، خانه‌ای که بر روی دیوار و باروی شهر یا بر روی باروی دژ برپا کنند، قلعه به افلاک آسمانی هم گفته‌اند.